

عنصری

« در تهنیت فتح خوارزم »

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار	چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد	رود بدیده دشمن بجستن بیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر	نه فال گیر بکار آیدش نه کار گذار
رود چنانچه خداوند شوق رفت برزم	زمانه گشت مراورا دلیل و ابزدیار
بوقت آنکه زمین تفته بد ز باد سموم	هو اچو آتش و گرداندر و بجای شرار
فرو گذشت بآمویه شهریار جهان	بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروع دولت او همچو روز و وقت زوال	مصاف اشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر	همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار
بدید چهره الماس رنگ شمشیرش	در آن دیار نماند از مخالفان دیار

« فی البدیهه »

شاهها ادبی کن فلک بد خود را (۱)	کآسیب رساند رخ نیکو را
گر گوی خطا رفت بچو گانش زن	ور اسب غلط کرد بمن بخش اورا

غضنفری قهوی

شمع و پروانه زیك شعله کبابند چرا	شمع در بزم جدا سوزد و پروانه جدا
----------------------------------	----------------------------------

غنی کشهیری

چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید	مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
-------------------------------------	-------------------------------------

نمیشود سخن بست فطرتان مشهور	بلند نیست صدا کاسه سفالین را
-----------------------------	------------------------------

چاره سازان هم غنی در کار خود بیچاره اند	کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن؟
---	------------------------------------

۱- گویند در موقعیکه سلطان محمود چو سمان بازی میکرده از اسب زمین میخورد عنصری فی البدیهه میگوید و سلطان اسب را باو میبخشد.

فردوسی

«رزم رستم و اسفندیار»

خروشید چون روی رستم بدید
 بییمان بجستی هم از من تو دوش
 کنون رفتی و جادویی ساختی
 بدوزمت زانگونه امروز بال
 چنین گفت رستم باسفندیار
 من امروز نه بهر جنگ آمدم
 تو با من بیداد کوشی همی
 بجان و سر شاه سوگند خورد
 بخورشید و ماه و به استاوزند
 بیانی بینی یکی خوان من
 بیایم ابا تو بر شهریار
 پس از شاه بکشد مرا شایدم
 چنین داد پاسخ که مرد فریب
 زخوان وزایوانت گوتی همی
 اگر زانکه خواهی که مانی بجای
 دگر باره رستم زبان برگشاد
 نمیخواهم ای شاه گردنفر از
 که گفتت برو دست رستم ببند
 اگر چرخ گردنده اختر کشد
 بگرز گران بشکنم لشکرش
 اگر دهر با من بتابد دوال
 برستم چنین گفت اسفندیار
 جز از بند پا رزم چیزی بجوی

که نام تو باد از جهان ناپدید
 که با تو نه دل بود و نه مغز و هوش
 بدینسان سوی رزم پرداختی
 کزین پس نبیند ترا زنده زال
 که ای سیر ناگشته از کارزار
 بی بوزش نام و تنگ آمدم
 در چشم خرد را بپوشی همی
 بروز سپید و شب لاجورد
 که دل را برانی براه گزند
 روانست کام تو بر جان من
 پیشش نیایش کنم بنده وار
 همان نیز اگر بند فرمایدم
 نیم روز پر خاش و روز نهیب
 رخ آشتی را بشوئی همی
 نخستین سخن بند بر نه بیای
 مکن شهریار از بیداد یاد
 که آید زمانت بدستم فراز
 نبندد مرا دست چرخ بلند
 که هر اختری لشکری بر کشد
 پراکنده سازم بهر کشورش
 بگرز گرانش دهم گوشمال
 که تا چند گوتی تو ای نامدار
 چنین گفتنیها بخیره مگوی

بدانست رستم که لابه پکار
 کمانرا بزه کرد و آنچوب گز
 چو او راند تیر گز اندر کمان
 همیگفت کای پاك دادار هور
 همی بینی این پاك جان مرا
 که چندین بگویم باسفنندیار
 بیاد افرة این گناه هم مکیر
 بچو خود کام جنگی بدید آن در نك
 بدو گفت ای سگری بدگمان
 بینی کنون تیر گشتاسبی
 چنانت مبدوزم همه تن بتیر
 یکی تیر بر ترك رستم بزد
 تهمت گز اندر کمان راند زود
 بزد تیر بر چشم اسفندیار
 خم آورد بالای سرو سهی
 نگو نشد سر شاه یزدان رست
 گرفت آنزمان بال اسب سیاه
 چنین گفت رستم باسفنندیار
 تو آنی که گفتی که رویت نم
 نه من دی صدوشصت تیر خدنگه
 تو خوردی یکی چوب تیر گزین
 بیک تیر برگشتی از کارزار

نیاید همی پیش اسفندیار
 که پیکانش را داده بود آبرز
 سر خویشتن کرد زی آسمان
 فزاینده دانش و فر و زور
 روان مرا هم زبان مرا
 مگر سر بیچاند از کارزار
 تو ای آفریننده ماه و تیر
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ
 نشد سیر چنانت ز تیر و کمان
 دل شیر و پیکان لهراسبی
 که از زابلستان بر آید نفیر
 چنان گز کمان دلیران سزد
 بدانسان که سیمرخ فرموده بود
 جهان تیره شد پیش آن نامدار
 ازو دور شد دانش و فرهی
 بیفتاد چاچی گمانش ز دست
 ز خون لعل شد خاک آورد گاه
 که آوردی آن تخم زفتی بیمار
 بلند آسمان بر زمین بر زانم
 بخوردم نمالیدم از نام و تنگ
 سرت را نهادی بقرپوش زمین
 بخفتی ابر بباره نامدار

در رزم رستم و اشکبوس

بزد اسب کاید سوی اشکبوس
 که رهام را جام باد است جفت

ز قلب سیاه اندر آشفط طوس
 تهمت بر آشفط و باطوس گفت

بمی در همی تیغ بازی کند
 چرا شد کنون روی چون سندروس
 تو قلب سپه را بآئین بدار
 کمانرا بزه بر بیازو فکند
 خروشید کای مرد جنگ آزمای
 کشانی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمت چنان داد پاسخ که نام
 مرا امام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمت چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر توشیر و پلنگ و نهنک
 هم اکنون ترا ای نبوده سوار
 پیاده مرا ز آن فرستاده طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده به از چون تو سیصد سوار
 کشانی بدو گفت با تو سلیح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 چو نازش باسب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بخندید رستم با آواز گفت
 سزد گر بگیری سرش در کنار
 که نازیدنت بود با او بسی
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس
 برستم بر آنکه بیاید تیر

میان یلان سر فیرازی کند
 سواری نبد کمتر از اشکبوس
 من اکنون پیاده کنم کارزار
 بیند کمر بر بزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو باز جای
 عنان را گران کرد و او را بخواند
 تن بی سرت را که خواهد گریست
 چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
 زمانه مرا پُتک ترک تو کرد
 بکشتن دهی تن بی کبارگی
 که ای بیپده مرد برخاشجوی
 سر سر کشان زیر جنگ آورد
 سوار اندر آیند هرگز بجنگ
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسب بستانم از اشکبوش
 بدو روی خندان شوند انجمن
 بدین زور و این دست و این کارزار
 نبینم همی جز فریب و مزیح
 بین تا کنونت سر آرد زمان
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی
 که بنشین پیش گرانمایه جفت
 زمانی بر آسانی از کارزار
 ندارد چو تو نیز او هم کسی
 تنش لرزان رخس سندروس
 تهمت بدو گفت بر خیره خیر

ملحقات و اضافات

همه رنجه داری تن خویش را
ترا تیر بر من نیاید بکار
نداری ز جنگ آوران بهره‌ای
ترا بخت برگشته بینم همی
ته‌ای مرد پیکار و دشت نبرد
کمانرا بمالید رستم بچنگ
پس آنکه بیند کمر برد چنگ
مخندگی بر آورد پیکان چو آب
بمالید چاچی کمانرا بدست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست
چو سوارش آمد پهنای گوش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی
چو زد تیر بر سینه اشکبوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
کشانی هم اندر زمان جان بداد

مرا مرگ بهتر از این زندگی

چنین است فرمان یزدان و راه
سرش را ببرند بی ترس و باک

چنین بود تابود و این تازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند
نه پیوند با آن نه با این بکین

دو بازو و جان بد اندیش را
ته‌ای مرر گردافکن و نامدار
نگردی بتیر و کمان بهره‌ای
بدین رزمگه کشته بینم همی
هم اکنون شود چهر بخت تو زرد
بفرید مانند غران بلندگ
گزین کرد باک چو به تیر خدنگ
نهاده برو چار پسر عقاب
بچرم گوزن اندر آورد شست
مخروش از رخ چرخ چاچی بغاست
ز چرم گوزان بر آمد خروش
گذر کرد از مهره پشت اوی
سپهر آن زمان دست او داد بوس
فلك گفت احسن ملك گفت زه
تو گفتی که او خود ز مادر نژاد

که سالار باشم کنم بندگی

که هر کس ببرد سری بیگناه
سپارند تا باک دلرا بغناک

گزاف زمانه با اندازه نیست
یکی را کند خوار و زار و نژند
نه شرم و نه دانش نه آئین نه دین

فرخی سیستانی

هنگام گلست ای بدورخ چون گل خود روی

هم رنگ رخ خویش بیایغ اندر گل جوید

ملحقات و اضافات

هم رنگ رخ خویش تو گل یابی ایکن
همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
مجلس باب جوی بر ای شمسه خوبان
کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن
پیش آر عمل سرخ برون کن گل دوروی
باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دوروی و دگرسو گل یک روی
تا این گل دو روی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بونصر تو در پرده عشاق رهی زن
بوعمر و تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکابوی
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم بیک موی
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی
کوه و دره هند مرا آرزوی غـزو
خوشر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
بخاری که بمن درخلد اندر سفر هند
به چون بحضور در کف من دسته شیبوی

ملحقات و اضافات

غاری چو چه مورچگان تنگ درین راه
به چون بعضر ساخته از سرو سهی کوی
مردی که صلاحی بکشد^۱ چهره^(۱) آن مرد
بر دیده من خوبتر از صد بیت مشکوی^(۲)
با دشمن دین تا نزنم باز نگردم
ور قلعه او آهن چینی بود و روی
بس شهر که مردانش با من بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی شوی
تا کافر یابم نکتم قصد مسلمان
تا کبک بود نگذرم از وادی آهوی
از دوات ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذات خود خصم همی موید گو موی

« در تعزیت سلطان محمود غزنوی »

شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار	چه فتادست که امسال دگر گون شد کار
خانه های بنم بر نوحه و پر بانگ و خروش	نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
کوی های بنم پر شورش و سرتاسر کوی	همه پر جوشن و جوشن بر خیل سوار
رسته ها بینم بر مردم و درهای دکان	همه بر بسته و بردر زده هر یک مسمار
مهران بینم بر روی زنان همچو زنان	چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه	کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی	بر در میدان گریان و خروشان هموار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل	کار نا کرده و نارفته بدبوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان	رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سر گشته سراسیمه شده	چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی	وین همان شهر و زمینست که من دیدم پار
مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا	دشمنی روی نهادست درین شهر و دیار

۱ - چهره به ضم اول بمعنی غلام است . ۲ - حرم سرای سلاطین و بتخانه .

ملحقات و اضافات

مگر امسال زهر خانه عزیز گمشد
 تو نگویی چه فتادست بگوگر بتوان
 این چه شغل است و چه آذوب و چه بانک و چه خروش
 کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن
 آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
 آه و دردا که بیکباره تهی بینم ازو
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد
 وای و دردا که کنون برهمنان همه هند
 میرما خفته بخاک اندر و ما از برخاک
 فال بد چون زخم اینجعال جز اینست مگر
 میرمی خورده مگردی و بنفختست امروز
 دهل و کوس همانا که همی ز آن نزنند
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیز شاهها که جهان پر شغب و شور شدست
 خیز شاهها که رسولان جهان آمده اند
 خیز شاهها که امیران بسلام آمده اند
 خیز شاهها که بچوگانی گرد آمده اند
 خیز شاهها که چو هر سال بعرض آمده اند
 خیز شاهها که بدیدار تو فرزند عزیز
 که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
 گر چنان خفتی ایشه که نخواستی برخواست
 خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود
 خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
 سفری داری امسال دراز اندر پیش

که شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
 من نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار
 این چه کار است و چه بار است چه چندین افتار
 نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
 همچو هر خاری در ز بر زمین ریزد خوار
 کاخ محمودی و آنخانه بر نقش و نگار
 ایمنی بایند از سنگ پراکنده و دار
 از تکاپوی و بر آوردن برج و دیوار
 جای سازند بتانرا دگر از نو بهار
 این چه روزست بدین زاری یارب ز نهان
 ز نم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 دیرتر خاست مگر رنج رسیدش ز خمار
 تا بنخسید خوش و کمتر بودش بر دل بار
 خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
 هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار
 بارشان ده که رسیدست همانا که بار
 آنکه با ایشان چو گان زده ای چندین بار
 از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
 بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار
 خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار
 ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
 هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار
 بنیاسودی هر چند که بودی بیچار
 که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

ملحقات و اضافات

يكدمك باری درخانه نیایست نشست
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها
مرغ و ماهی چوزنان بر تو همی نوحه کنند
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
شعرا را بتو بازار برافروخته بود
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد

نا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
چه شتاب آمد کاسال برفتی به بهار
همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
رفتی و باتو بیکباره برفت آن بازار
بببشت و بصواب و بفران کردار

فصیح الزمان رضوانی

همه هست آرزویم که بینم از تو روئی
به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم
غم و درد و رنج و محنت همه مستعد قلم
بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
همه خوشدل اینک که مطرب بزند بتار چنگی
چه شود که راه یا بدسوی آب تشنه کامی
شود اینک که از ترحمدمی ای سحاب رحمت
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
نه بیباغ ره دهندم که گلی بکام بویم
ز چه شیخ پا کدام سوی مسجدم نخواند
نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین

چه زیان ترا که منم برسم به آرزوئی
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
تو بهر سر از تن من بیر از میانه گوئی
شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه موئی
من از آن خوشم که چنگی بزدم بتار موئی
چه شود که کام جوید زاب تو کام جوئی؟
من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی
سر خم می سلامت شکند اگر صبوئی
تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی
نه دماغ اینک که از گل شنوم بکام بوئی
رخ شیخ و سجده گاهی سر ماو خاک کوئی
نه زمن کسی بفریت بنموده جستجوئی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

ففتور لاهیجانی

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

ملحقات و اضافات

فلسفی (نصرالله)

« افسانه عمر »

زی کشور نیستی سفر گیرم
مردی کنم و قصیر تر گیرم
این زهر بکام دل شکر گیرم
من از چه بروی گل مفر گیرم؟
از همت مرگه بال و پر گیرم
دنیال فضیلت و هنر گیرم
باقوت روان ز چشم تر گیرم
روز و شب عمر بر هدر گیرم
راهی سوی عالم دگر گیرم
بر لوح امید از آن صور گیرم
ز اسرار نهفته پرده بر گیرم
بر گیتی پست خواب و خور گیرم؟
آراسته سرو کاشمر گیرم ؟
از قلم دیدگان گهر گیرم
چند این ره رفته را ز سر گیرم
این زهره چنگ زن بپر گیرم
زین کهنه دبیر خیره سر گیرم
از تیر شهاب نیشتر گیرم
با دیده خون چکان نظر گیرم
چون مهر دمنده بر سحر گیرم
آن به که فسانه مختصر گیرم

خواهم که دل از حیات بر گیرم
وین عمر قصیر سست بنیان را
گر مرگ بکام آدمی زهر است
پروانه بروی گل قرارش نیست
پرواز اگر که بال و پر خواهد
اندر پی نام روز و شب تا چند
وز آتش عشق این و آن تا کی
تا جان برهد ز تنگنای تن
برخی شبم کز آسمان هر شب
با همت دیده نقشی از هستی
چون پرده ز روی چرخ بر گیرند
گویم که بلند آسمانا چند
وین بید بن تهی میان تا کی
وز حسرت گوهر انتای گردون
بس گردش روز و شب دلم فرسود
بر گیر مرا ز خاک تا يك دم
وان كلك که جز خلاف تنگارد
واین قلب گداخته زانده را
بسیار شبا کز آسمان شبگیر
وز حسرت اختران سحر که خشم
افسانه عمر سخت محنت زاست

قاآنی شیرازی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها و یا گسسته حور عین ز زلف خویش زارها
ز سنک اگر ندیده ای چسان جهد شرارها بپر گهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیرشد نغورده شیر عارضش چرا برنگ شیرشد
گمان برم که هم چون بدم غم امیرشد ز بافکننده دلبرش چه خوب دستگیرشد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ دارد بیاد ماه طلعتی خیال باغ دارد
بتیره شب ز جام می بکف چراغ دارد همین دل منست و بس که درد و داغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلهزارها

بهار را چه میکنم چو شد ز بهار من کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من دوزلف مشکبار او بیچشم اشکبار من
چو چشمه ای که اندرو شنا کنند مارها

غزال مشکبوی من ز من خطا چه دیده ای که هم چو آهوان چین از آن خطا ر میده ای
بنفشه بوی من چرا به جره آرمیده ای نشاط سینه برده ای بساط تازه چیده ای
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

بصلح دو کنارم آ ز دشمنی کناره کن دلت ره از نمیدهد ز دوست استخاره کن
و با چو سبزه رشته ای ز زلف خویش باره کن بر او بیند صد گره و ز آن پس استخاره کن
که سعادت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخس بیاد او نظر کنم نه محر میکه پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که بگدمش ز حال خود خبر کنم نه باده محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

ملحقات و اضافات

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
 بکن هر آنچه میکنی که سر نوشت من توئی بدل نه غایبی زمن که در سرشت من توئی
 نهفته در عروق من چو بودها بتارها

دمن (۱) زخنده لب عقیق زایمن شود بمن ز سبزه خطت بخرمی چمن شود
 چمن ز جلوه رخت بر از گل سمن شود سمن چه بنگرد رخت بجان و دل سمن (۲) شود
 از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

پیش شکرین لب چو دم زند طبر زدا که با لب طبر زدا بحفظلمی نیر زدا
 خیال روی عشق تو اگر زمین بور زدا ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلر زدا
 همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دو هفت سال من مرا می دوساله ده ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده
 نگار لاله چهر من مئی بر ننگ لاله ده بجای نقل بوسه ای مرا بلب حواله ده
 که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتابرا بهم که مرد درس نیستم نهال را چه میکنم که ز اهل غرس نیستم
 شرابم آشکارده که مرد ترس نیستم بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
 که منع جانور کند همی ز کشت زارها

من ار شراب میخورم بیانک کوس میخورم بیار گاه تهمتن بیزم طوس میخورم
 پیاله های ده منی علی الرؤس میخورم شراب گبر میچشم می مجوس میخورم
 نه چو کیم که خو کنم بیرگ کو کنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم
 پیاله ها و جامها ز زر و سیم داشتم دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
 چه خوش بناز و نعمتم گذشت روز گارها

کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمیکنم بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکنم
 فغان ز جو نیستی بدادرس نمیکنم کشیدم ار چه پیش ازین ازین سپس نمیکنم
 مگر بد آنکه صدر هم رهاند افتقارها

۱- جای کتیف و ملحن را گویند . ۲- بت پرست .

ملحفات و اضافات

قاسم انوار

قصدا شخصی است پنج انگشت دارد چو خواهد از کسی کلامی بر آرد
دو بر دیده نهد دو نیز بر گوش یکی بر لب نهد گوید که خاموش

قتالی خوارزمی

گر کار جهان بزور بودی و نبرد مرد از سر نامرد بر آوردی گرد
اینکار جهان چو کعبه است و چون نرد نامرد ز مرد میبرد چتوان کرد ؟

دکتر گامی (۱)

ای قریب ای اوستاد اوستادان سخن
شادزی کز بود خود پیوسته مان شادان کنی
خامه چون با نامه سازی آشنا در نظم و نثر
اختران آسمان را بر ورق افشان کنی
چون شود دریای طوفانزای طبیعت موج زن
جامه جان پر گهر از جیب تا دامن کنی
در کف دانش نهی برهان قاطع بیخلاف
فضل را تأیید چون از حجت و برهان کنی
جان دمی در قالب الفاظ از معنای نثر
آنچه عیسی کرد با اعجاز منطق آن کنی
لفظ و معنی چون دو کفه در برابر ایستد
چون تو شاهین زبانرا در سخن میزان کنی
عقل گوید چه ندم البیان جف القلم
چون تو اندر مباحثی از مطلبی عنوان کنی
کسی بگردت کی رسد از یکه تازان سخن
تا تو بکتای پهلوان جولان در این میدان کنی
پهلوانان ادب را تیغ بینم در نیام
ذوالفقار آسا چو شمشیر زبان عربان کنی

(۱) این قصیده بمناسبت جشن هفتادسالگی و پنجاهمین سال معلمی استاد عبدالعظیم سرسازی

سروده شده .

ملحقات و اضافات

بسکه شیرین منطق و خوش لهجتی گاه سخن
قدر گوهر بشکنی نرخ شکر ارزان کنی
گوهری را مانی اندر حلقه انگشتری
چون بمدرس جای اندر جمع شاگردان کنی
شمع بزم دانشت هرگز نیارم خواند از آنک
از فروغ رای مهر چرخ را حیران کنی
آدمیرا نیست دودی جانشکر چون درد جهل
زنده دل زنی کان توئی کاین درد را درمان کنی
چون سخن سنج او فتد در عقده مشکل تراست
کان گره بگشائی آن دشوار را آسان کنی
تربیت را خوانی از فضل و ادب گسترده
بیدریغ احباب را روزان شبان مهمان کنی
پرورش را باغی از علم و هنر بگشوده
دامن اصحاب لبریز از گل و ریحان کنی
روز و شب کوشی بجان تا از کمال فضل خویش
نظم و نشر پارسی را خالی از نقصان کنی
بر توار گشت آسیای دهر و دندانت بر یخت
باز در حفظ زبان سعی ازین دندان کنی
تو نگهدار زبان یعنی بقای کشوری
جاودان مانی که کشور را توجا ویدان کنی
هست گفتار تو ناموس زبان پارسی
تو مرا این ناموس را حفظ از دل و از جان کنی
این زبان آئینه افکار و احساسات ماست
باش کاین آئینه را از مهر خود رخشان کنی
این زبان گنجینه و اسرار بی پایان ماست
تو نگهداری بجان زین گنج بی پایان کنی

ملحقات و اضافات

این زبان اصل قویم رکن استقلال ماست
تو با استقلال ما بس خدمت شایان کنی
گر بشه خدمت کند لشکر بتیغ آبدار
تو بشه خدمت ز نوک خامه صدچندان کنی
تا که ایران جاودان ماند تو مانی جاودان
تا که عمر خویش وقف خدمت ایران کنی

کلیم کاشی

عیب عریانی ما را حق چو پوشد در کفن
بر امیدارد ز کار ما بمحشر پرده را

شوق تاباقیست نشیند بدل گرد غبار
گرد بنشیند بر اخگر شعله تادر مجمر است

پنبه را دانی چرا امینا دهد بر فرق جای ؟
هر که سر میکشان پوشید جایش بر سر است

ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

بهشت حق بنی آدم است دل خوشدار
که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
بد نامی حیات دو روزی نبود پیش
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
ضمف تن از تحمل بار گران گذشت
رو بس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
یک نیزه خون گل ز سر او غوان گذشت
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
چشم از جهان چو بستنی از آن میتوان گذشت
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
روزدگر بکندن دل زین و آن گذشت

هر کجا زهر بست باید ریخت در کام حیات
تا توان پیمانه یک عمر را لبریز کرد

کمالی

« ای طبیعت »

تا چند مرا بغم گذاری ؟
در چشم منی شکفت بازی ؟
دورم ز محبت مجازی
کورا بقو نیست بی نیازی

یا هست ز بخت خویش خرم

که نیست ز کنهشان کس آگاه ؟
کز جلوه برند دل شبانگاه ؟
منرا بده آنکه خوانیش ماه ؟
افکار مرا بطور دلخواه ؟

جرمیت سیه اگر چه دانم

افروخته ای فراز این بام ؟
خاموش نشد بطول ایام ؟
وز اینهمه سیر گیرد آرام ؟
مقصود چه باشدش سرانجام ؟

این کوره چه روز افتد از دم ؟

آخر تو چه ای چه نام داری ؟
همواره مطیع و برقراری ؟
وین عمر عجیب چون گذاری ؟
یکبار بروی خود نیاری ؟

آموخت کس این ترا مسلم

که زی تو نمیرسد جوابی
از چهره اگر کشد نقابی ؟
از هر بن مویت آفتابی

ای راز نهان و فصل مبهم
بگرفتی اگر چه نام عالم
تو یکسره صورتی و منهم
دل بر تو کسی دهد مسلم

در آن همه گونگون تصاویر
بر گو که نموده ای چه تدبیر
ز آن لعبتگان یکی تو کم گیر
کز بر تو خویش کرده تسخیر

این مجمر شعله ور تو از کی
کردی چه فسون که آتش وی
کی گردش و دور آن شود طی
زین راه که میبرد بدین پی ؟

ای بر شده طاق لاجوردی
هیچ از ره و رسم خود نگردی
در حکم که راه می نوردی
ز اسرار نهان اگر چه فردی

آموخت

بگذار کمالی این سخن را
سرگشته تر از تو هست دنیا
آن جذبه بجو که قابدی تا

ملحقات و اضافات

عاشق شو و راه دوست پیما
باشد که مراد خود بیابی
عشقست مدار کار عالم

زامواج مهیب ژرف دریا
برخاست چو آن نخست شیون!
و آمد بنظر شکفت صحرا
ز آنکوه کشیده با بدامن!
برداشت چو رعد و برق غوغا
وز باد ز پافتاد بهمین!
بالید چو زین شکوه غبرا
کآراستیش چنین بر و تن!

ایکاش که میزدیش بر هم

گیرم تو طبیعتی و در تو
نه مهر نهاده اند و نه کین!
نه یافته تاج از تو خسرو
نه مسکنت آن گدای مسکین!
برخیز و بساطی افکن از نو
وین کهنه بساط تیره برچین
ور حد تو نیست این عمل رو
راهی به ازین طریق بگزین
نال ز تو چند پور آدم؟



لاهوئی

«آزادی و استقلال»

زندگی آخر سر آید بندگی در کار نیست
بندگی گر شرط باشد زندگی در کار نیست
گر فشار دشمنان آبت کند مسکین مشو
مرد باش ای خسته دل شرمندگی در کار نیست
با حقارت گر بیارد برسرت باران درد
آسمان را گو برو بارندگی در کار نیست
گر که با وابستگی داران این دنیا شوی
دورش افکن اینچنین دارندگی در کار نیست
گر بشرط پای بوسی سر بماند در تنگ
جان ده ورد کن که سرا افکنندگی در کار نیست

ملحقات و اضافات

زندگی آزادی اسنان و استقلال اوست

بهر آزادی جدل کن بندگی در کار نیست

مجیر الدین بیلقانی

ساقی که زمینا می گلگون میریخت مطرب که ز زخمه در مکنون میریخت
فصاد و طبیب گشته بودند بهم این نبض همی گرفت و آن خون میریخت

محمد علی سلیم

فتنه دور جهان نیست بتحریرك کسی بحر را موج نه از جنبش ماهی باشد

محمد شفیع مازندرانی

چون شکست آئینه چندین عکس گردد جاوه گر قسمت هر کس پریشان شد ز صد جا می رسد

محمد و دمازندرانی

نمیدانم ز منع گریه مقصد چیست ناصح را دل از من دیده از من اشک از من آستین از من

مخلص قمی

گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو حرفی نگفته ای که توان گفت با کسی

سید مرتضی

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب جهان و هر چه در او هست از تو بار از من

مکرم اصفهانی

گفتند حرفان سخن از پاکی زاهد گفتیم که خشکست چرا پاك نباشد

مسیح کاشی

تا کنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرود من از آن مردم که در عالم عزائی افکنم

منوچهری دامغانی

شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجز و فیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب بزاید کودکی بلغاری آئین

کنون شویش بمردو گشت فرتوت
 شبی چون چاه بیژن تنک و تار یک
 تریا چون منیژه بر سر چاه
 همی برگشت کرد قطب جدی
 بنات النعش گرد او همی گشت
 دم عقرب بتاپید از سر کوه
 یکی بله است زین منبر مجره
 نعایم پیش او چون چار مخاطب
 مرا در زیر ران اندر کمیتی
 عنان بر گردن سرخش فکنده
 دمش چون تافته بند بریشم
 همی راندم فرس را من بتقریب
 سر از البرز برزد قرص خورشید
 بگردار چراغ نیم مرده
 بر آمد بادی از اقصای بابل
 تو گوئی کز ستیغ کوه سیلی
 ز روی بادیه برخاست گردی
 چنان کز روی دریا بامدادان
 بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
 چنان چون صد هزاران خرمن تر
 بچستی هر زمان از میغ برقی
 چنو آهنگری کز کوره تنگ
 خروشی بر کشیدی تند تند
 تو گفתי نای روئین هر زمانی
 بلرزیدی زمین از زلزله سخت
 تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی

از آن فرتوت بودن شد سترون
 چو بیژن در میان چاه او من
 دو چشم من بدو چون چشم بیژن
 چو گرد با بزن مرغ مسمن
 چو اندر دست مرد چپ فلاخن
 چنان چون چشم شاهین از نشیمن
 زده گردش فقط از آب روین
 به پیش چار مخاطب چار موذن
 کشنده نی و سر کشنی و توسن
 چو دو مار سیه بر شاخ چندن
 سمش چون ز آهن و پولاد هاون
 چو انگشتان مرد ارغنون زن
 چو خون آلود دزدی سرزمکن
 که هر ساعت فزون گرددش روغن
 هبوش خاره در و باره افکن
 فرو بارد همی احجار صد من
 که گیتی کرده همچون خزاد کن
 بخار آب خیزد ماه بهمن
 یکی میغ از ستیغ کوه قارن
 که عمداً بر زنی آتش بخرم
 که کردی گیتی تار یک روشن
 بشب بیرون کتند رخشنده آهن
 که موی مردمان کردی چو سوژن
 بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
 که کوه اندر فتادی زو بگردن
 بلرزاند ز رنج پشگان تن

ملحقات و اضافات

فرو بارید بارانی ز گردون
و یا اندر تموزی مه بیارد
ز صحرا سیلها برخاست هر سو
چو هنگام عزایم زی معزم
نماز شامگاهی گشت صافی
چو بردارد ز پیش روی او ثان
پدید آمد هلال از جانب کوه
چنان چون دوسرازم باز کرده
و یا پیراهن نیلی که دارد
چنان چون بر ک گل بارد بگلشن
جراد منتشر بر بام و برزن
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
سبک خیزند ثعبانان ریم
ز روی آسمان ابر ممکن
حجاب ماردی دست برهن
بسان زعفران آلوده محجن
ز زر مغربی دست آورنجن (۱)
ز شعر زرد نیلی زه بدامن

هوزون

ما را بحال خود بگذارید عاقلان
دیوانه دیگریست شمارا چه میشود

مهری هراتی

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان
تعمیر ضرور است بناهای کهن را

میر مشتاق اصفهانی

تو که باغ پر گل و میوه ای چه تمتع از تو که هیچکس

نه بلبلان ز تو نکستی نه بیباغبان ثمری رسد

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم
و آنکاه نهان چو در نایاب شدیم
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

نادم جاجرمی

ببزم غیردانم باده خوردی شب نمیدانم
که بیرون آمدی از بزم یارفتی بخواب آنجا

کس ندانست که چون آمد و چون رفت ز بزم
اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند

بهر که جور نکردی نمیتوانستی
تو آن نه ای که جفائی توانی و نکنی

نادم لاهیجانی

بیچاره تر ز ماست بر اور رحم واجبست هر کس که گوید از خوشی روزگار ما

ناصر الدین شاه

ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق عاشق و معشوق به که یکدله باشد
با کله خوش نیست روی خوب تو دیدن دیدن رویت خوشست بی کله باشد

ختم می گر شکند شیخ بما عرضه کنید طلب خون سیاوش کند کی خسرو

ناظر زاده کرمانی

« در مرگ گاندی »

هر که از مرگ غم انگیز تو گردید آگاه	گفت لا حول و لا قوت الا بالله
چه رهی پیش گرفتی مگر ای قائدهند	که برفتی و دل ما همه بر دی همراه
باورم نیستد گر چون تو پسر آرد شرق	سنگی از کوه شود اهل ولی گاه بگاه
بشر و این همه مردانگی و عزم و ثبات	کس نه بینم که به پای تو رسد در این راه
به بز و پیرهنی ساخته بودی به جهان	خود جهان رشک همیبرد برین حشمت و جاه
صلح و آزادی بود آرزویت در همه حال	گشت جان و تنت اندر سر این هر دو تباه
رنج خود سهل شمردی بی آسایش خلق	همه عالم بفدا کاریت امروز گواه
سخت آسان بگذشتی ز خوشی ها شاید	بعلی بن ایطالب کردی تو نگاه
پیکر لاغرت از خون تو آخر شد سرخ	روی آنکس که ترا خواست بدین روز سیاه
اندر آن کالبد خسته چنان روح عظیم	بود مرغی و ز تنگی قفس در اگراه
از شکست قفس اندیشه بخود راه نداد	زود بگرفت بدنیای دگر جولا نگاه
وفتی و جان ز تن هند بمرک تو برفت	اثرش نیز بدیدار شود خواه نخواست
آنکه در نیستیت هستی خود برد گمان	آمد از چاله برون ایک فروشد در چاه
خیز و یکبارد گر روزه بگیر از پی صلح	تا بدانند همه ؛ چنک ، گناه است گناه
در عزای تو ندانم چکند چرخ ولی	آسمان بینم پوشیده شد از ابر سیاه
خوبش و بیگانه نگه کن همه محزون و پریش	هند و پاکستان بنگر پر ناله و آه

ملحقات و اضافات

تیره شد شوق پس از مرگ تو و نیست عجب هست تاریخ شب از چهره نهان دارد ماه
داستانت که بخون ختم شد اندر تاریخ قصه غصه فزا بود و حدیثی جانگاہ

نافع قہمی

کردی تو بمن آنچه مرا بود سزاوار من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

نظام وفا

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما منزل اید و مست توان ساختن اندر دل ما
یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ بود رشک چمن از طلعت تو محفل ما
چاره خویشتن ایدلز کس دیگر جوی که بجان باختن آسان نشود مشکل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقیست هنوز وای از خیره سری های دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی از همه عمر نظامست همین حاصل ما

نظامی گنجوی

«آمدن اسکندر بر سر کشته دارا»

بیالین شه خسته آمد فراز	ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد	شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن سر خواہنک	بدو گفت برخیز از بن خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماید	چسراغ مرا روشنائی نماید
سپهرم بر آن گونه پہلو درید	که شد در جگر پہلویم ناپدید
توای پہلوان کامدی سوی من	نگہدار پہلو و ز پہلوی من
که با آنکہ پہلو دریدم چو میغ	همی آید از پہلویم بوی تیغ
سر سرور انرا رها کن ز دست	تو مشکن کہ مارا جهان خود شکست
چو دستی کہ با ما درازی کنی	بہ تاج کیان دست بازی کنی
نگہدار دستت کہ داراست این	نہ پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد	نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرورا در سرا افکنندگی	چو من شاہرا در چنین بندگی

درین بندم از محنت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 رها کن که خواب خوشم میبرد
 مگردان سر خفته را از سر بر
 زمان من اینک رسد بیگمان
 اگر تاج خواهی ر بود از سرم
 چون زین ولایت گشادم کمر
 سکندر بنماید کای تاجدار
 نخواهم که بر خاک باشد سرت
 اگر تاجور سر بر افراختی
 دریغما بدریسا کنون آمدم
 چرا مر کیم را نیفتاد رسم
 دریغما که از نسل اسفندیار
 چه بودی که مرگ آشکارا شدی
 چه سود است مردن نشاید بزور
 بنزدیک من یکسر موی شاه
 گر این زخم را چاره دانستی
 همان تاج و اورنگ شاهنشاهی
 چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
 چه تدبیر داری مراد تو چیست
 بگو هر چه داری که فرمان کنم
 چو دارا شنید آن دم دانواز
 بدو گفت کای بهترین تخت من
 جهان غارت از هر دری میبرد
 به بین روز من راستی پیشه کن
 چو هستی به بند من آموزگار

بسأمرزش ایزدم شاد کن
 ملرزان مرا تا نلرزد زمین
 زمین آب و چرخ آتشم میبرد
 که گردون گردان بر آرد نفیر
 رها کن بکام خودم یکزمان
 یکی لحظه بگذار تا بگذرم
 تو خواه افسر از من ستان خواه سر
 سکندر منم چا کر شهریار
 نه آلوده خون شود بیکرت
 کمر بند او چا کری ساختی
 که تاسینه در موج خون آمدم
 چرا پی نکردم درین راه گم
 همین بود بس ملک را یادگار
 سکندر هم آغوش دارا شدی
 که بیش از اجل رفت توان بگور
 گرامیتر از صد هزاران کلاه
 طلب کردمی تا توانستی
 که ماند ز دارای دولت تپی
 که دارنده را بر در افکندرخت
 امید از که داری و بیمت ز کیست
 بچساره گری با تو پیمان کنم
 بنخواستگری دیده را کرد باز
 سزاوار پیرابه و تخت من
 یکی آورد دیگری میبرد
 تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
 بدین روز نشاندت روزگار

ملحقات و اضافات

که من کردم از سبزه بالین تپی
بوقتی که بر من بیاید گریست
بر آید به اقبال شاه جوان
تو باشی در این داوری دادخواه
چو خاکم تو باشی نیاری زیان
نپردازی از تغمه نازنین
حرم نکشنی در شبستان من
بدان تازگی دست بخت منست
که جان گردد از جان پاک ارجمند
پذیرنده برخاست گوینده خفت

تو سرسبز بادی به شاهنشی
چو در خواستی کارزوی تو چیست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان
یکی آنکه از کشتن بیگناه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان
دل خود بپردازی از تغم کین
سیم آنکه بر زیر دستان من
همان روشنگ را که دخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند
سکندر پذیرفت از و هر چه گفت

و ثوق (و ثوق الدوله)

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها
چونست حال اربگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شد چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل بر اسف از ماضیم و ز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها
نقش جبین درهم شده فرجوانی کم شده
شمتاد قامت هم شده گشته الفها دالها
گوئی که صبح و اسپین رخ کرد و منشق شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست از آن زلزالها
مغلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منقسم شد وصلها هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها

ملحقات و اضافات

شب گردظلمات گستری و آن چشم شبکورا از خری
نشناخت نور مشتری از شعله جوالها
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد بی نشتر که حالها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی قرص و بیم از ترس و دق آسان کند اشکالها
این ناله شبگیرها برنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها
از خون این غدارها وز خاک این بدکارها
جاری کند انهارها بر پا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاتل بازار خرد
خود چیست مقدار زبد سنجی چو درمکیالها
باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
دارند کذب و افتری سرمایه سوداگری
هم بیایع و هم مشتری منبوت این دلالها
علمست نزد برتران لا اعلم پیغمبران
جهلست علم این خران چون دعوی رمالها
برجای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب
باقی نماید از ذوذب نه جرم و نه دنبالها
الحان موسیقی منخوان بیهوده در گوش خران
شیوانی نطق و بیان هرگز مجوی ازلالها
این ابلهان و گولها مستی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بر دیگران تسخر ز نان خود عیب خود پنهان کنان
با خاک و خاشاک آکنان چون گر بگان بیخالها